

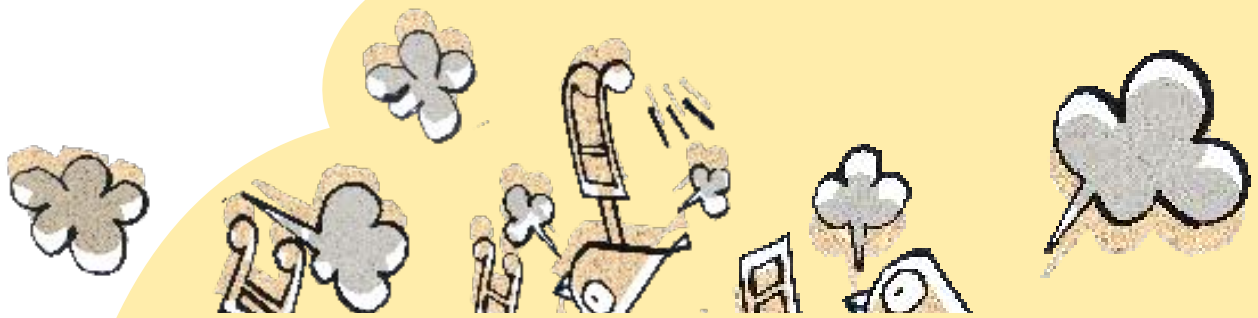


خواب طلاپی

در زمان‌های قدیم پیرمردی فقیر و تنها در کلبه‌ای کوچک که در فاصله دوری از شهر قرار داشت، روزگار سپری می‌کرد. هر روز صبح ساک دستی‌اش را با بسته‌های سنجاق، شانه، قیچی، نخ، سوزن، قرقره و از این قبیل چیزها پر می‌کرد و پای پیاده جاده خاکی تا شهر را می‌پیمود. آن وقت بساطش را در گوشه‌ای از خیابان پهن می‌کرد و با فروش آن‌ها به رهگذران نان شبش را درمی‌آورد و دوباره نزدیکی‌های غروب به کلبه محقرش برمی‌گشت.

سقف کلبه‌اش چکه می‌کرد و تنها پنجره کلبه هم شکسته بود. در بهار پرندگان از راه این پنجره داخل کلبه می‌شدند و در سقف چوبی آن آشیانه می‌ساختند. تنها خوش‌شانسی کوچکی که پیرمرد داشت، این بود که پشت کلبه‌اش باغچه کوچکی با یک درخت سیب بود. در پاییز سیب‌های رسیده با وزش باد پایین می‌ریختند. این سیب‌ها شیرین‌ترین سیب‌های آن دور و بر بودند.

یکی از شب‌ها پیرمرد به خواب سنگینی فرو رفته بود که ناگهان نیمه‌های شب صدایی بسیار واضح شنید. توی خواب شنید: «برو به تنها پل شهر.»



غروب را در گوشه‌ای از این پل نشسته بودی؟ حالا هم که تو را دیدم از سرما می‌لرزی، دلم به حالت سوخت و کنجکاو شدم و خواستم دلیل این کارت را بدانم.»

پیرمرد جواب داد: «راستش من چند شب متوالی توی خواب صدایی می‌شنیدم که از من می‌خواست به شهر بیایم و کنار این پل بنشینم و منتظر شوم. به همین خاطر آمدم و...»

صاحب دکه با صدای بلند خندید و گفت: «خواب دیدی غریبه؟ توی خواب از تو خواسته شد به اینجا بیایی؟ بین غریبه‌ها من هرگز به خواب‌هایم توجه نمی‌کنم. خود من دیشب توی خواب دیدم که در فاصله نسبتاً دوری از شهر کلبه فقیرانه و کوچکی هست که پشت آن یک درخت سیب وجود دارد. من در حال بیل زدن دور و بر درخت سیب هستم که یک کوزه طلا پیدا می‌کنم. به نظر تو من باید وقتم را تلف کنم و کلی در اطراف این شهر بگردم و بعد از یافتن آن کلبه دور و بر درخت سیب پشت کلبه خیالی را بیل بزنم به این امید که کوزه پر از سکه‌های طلا را پیدا کنم؟ نصیحت مرا گوش کن. اگر من جای تو بودم...»

در این هنگام صاحب دکه پیرمرد را دید که با عجله از او خداحافظی کرد و دوان‌دوان از روی پل گذشت. پیرمرد پس از پشت سر گذاشتن چند خیابان، جاده خاکی کلبه‌اش را در پیش گرفت و قبل از تاریک شدن هوا به کلبه‌اش رسید. وقتش را تلف نکرد و شروع کرد به کندن دور و بر درخت سیب. مدتی نگذشته بود که تیغه بیلش با چیز سختی برخورد کرد. کوزه طلا بود که شکست و سکه‌های طلا بیرون ریخت. سکه‌های طلا در میان خاک‌ها برق می‌زدند. تعدادشان به صدها عدد می‌رسید.

از فردای آن روز زندگی سخت و طاقت‌فرسای پیرمرد دست‌فروش به پایان رسید. اکنون او به اندازه کافی پول داشت که کلبه‌اش را تعمیر کند و گرسنگی نکشد. پیرمرد بعضی روزها به افراد فقیر و بی‌خانمان سر می‌زد و برایشان غذا می‌برد و لباس می‌خرید. او با شادمانی باقی سال‌های عمرش را پشت سر گذاشت. روزی هم که درگذشت، اهالی منطقه تنذیسی از او را که روی سنگ حکاکی شده بود، ساختند و جلوی کلبه‌اش و روی سکویی از سنگ مرمر گذاشتند. در گوشه‌ای از سکو این جمله نوشته شده بود: «بعضی وقت‌ها رؤیاها به طلا تبدیل می‌شوند.»

پیرمرد از خواب پرید و چشم‌هایش را با پشت دست‌هایش مالید و دور و برش را با نگرانی نگاه کرد. هیچ کس توی کلبه تاریکش نبود. تنها صدایی که می‌شنید صدای پارس سگ‌ها بود که از دور به گوش می‌رسید. با خودش گفت: «هرچه بود توی خواب شنیدم.»

دوباره دراز کشید و خوابید. اما شب بعد هم نیمه‌های شب دوباره این صدا را شنید: «برو به تنها پل شهر.» از خواب پرید و باز هم با خودش گفت: «هرچه بود توی خواب شنیدم» و دوباره دراز کشید و خوابید.

چندین شب پی‌درپی این صدای واضح را در خواب شنید و سرانجام با خودش فکر کرد: «حتماً فردا صبح به شهر می‌روم و کنار تنها پل شهر می‌نشینم تا ببینم چه اتفاقی برایم می‌افتد.»

پیرمرد صبح زود بقیچه‌ای را که داخل آن مقداری نان و پنیر گذاشته بود، برداشت و به شهر رفت. نشانی پل را از یک نفر پرسید و پس از گذشتن از چند خیابان کوچک و بزرگ به پل شهر رسید. در گوشه‌ای از پل نشست. هر از گاهی یک گاری یا کسانی که سوار بر اسب بودند از کنارش می‌گذشتند. پیرمرد همچنان منتظر بود تا ببیند چه اتفاقی برایش می‌افتد. شنیدن صدایی که چند شب متوالی او را از خواب پرانده بود، ارزش آن را داشت که تصمیم بگیرد و به اینجا بیاید. آن روز از صبح تا غروب کنار پل نشست و هیچ اتفاقی نیفتاد. ناچار زیر پل رفت و بقیچه‌اش را باز کرد. نان و پنیری خورد و دراز کشید تا استراحتی بکند. آن شب مجبور شد همانجا در گوشه‌ای از زیر پل بخوابد.

صبح روز بعد دوباره در گوشه‌ای از ابتدای پل نشست و منتظر شد. اما باز هم هیچ اتفاقی برایش نیفتاد. گرسنه و خسته بود و هوا هم اندکی سرد شده بود. با خودش گفت: «خواب و رؤیا چیز عجیبی است. بعضی وقت‌ها ارزش آن را دارد که به آنچه در خواب می‌بینی عمل کنی. اما بیشتر وقت‌ها نباید به این خواب‌ها محل گذاشت و فکر را درگیر کرد.»

پیرمرد تصمیم گرفت تا دیر نشده، به کلبه‌اش برگردد. در حال برخاستن از جایش بود که یکی از صاحبان دکه‌های کنار پل به طرفش آمد و گفت: «ای غریبه من تمام دیروز از توی دکه‌ام تو را نگاه می‌کردم. تو برای چه دیروز از صبح تا